

## نقاشی که بعضی روزها گربه می‌شد

### خانم نقاشی

شما همیشه به ما نقاشی خشگل یاد می‌دهین. من بلد شدم ماشین بکشم و گربه بکشم. شما اسلن دعوا نمیکنین و فش نمیدین. مداد هم لای انگشت و گوش نمی‌زارین و ۲۰ میدین شما خیلی خشگل هستین و وقتی می‌خندین من دوس دارم خالتون را بوس کنم. و من می‌خام بدن مثل شما نقاش بشم. من کارت آفرین شما را لای آلبوم گذاشتم و شما آب‌نبات جایزه می‌دهین. پس چرا هیشکی به شما جایزه نمی‌دهد؟ من دوس دارم به شما جوراب جایزه بدهم. چون دیدم جوراب شما یک سولاخ گنده دارد. من پول ندارم به شما جوراب جایزه بدهم و چاشتم که خیلی خوشمزه است به شما جایزه می‌دهم و او را زنگ تفری یواشکی می‌زارم توی کیف شما و بدن جوراب می‌خرم.

مهدی مرادی کلاس دوم خانم مهدی

### نامه به دختر خاله‌ی خویم اعظم

مگر من چکار کردم که تو قهر کردی رفتی توی اتاق؟ از وقتی تو رفتی، این منیژه خانم بدبخت از ترس مهدی اصلا توی حیاط نیامده. بسکه از آن موقع بهش دمپایی زده. هی از توی زیرزمین میومیو می‌کند. فکر کنم دنبال تو می‌گردد. یک ذره هم از غذاهایش نخورده. رفته آن تو قهر کرده. مثل تو که الکی با من قهر کردی. اما من هنوز با تو دوست هستم و هر وقت خانه‌مان بیایی، همه‌ی اسباب‌بازی‌هایم را می‌آورم بازی کنیم. گاز و یخچالم را هم می‌آورم. مثل تو نیستم که از بس خسیسی اجازه نمیدهی انگشت هیچکس به عروسک آهنگدارت بخورد. الکی گذاشتیش بالای دکور واسه‌ی تماشا. خودت که نه. خاله گذاشته. و من یکبار دیدم هر چقدر تو بهش گفתי عروسک را بدهد، ابروهایش بالا رفت و اخم کرد. مثل امروز که انقدر عصبانی شد. وقتی موهای تو را دور دستهایش گرفته بود و تو جیغ می‌زدی، من خیلی گریه‌م می‌گرفت. هم واسه تو، هم از دست لگدهای مهدی که هی داشت به پاهایم می‌زد و می‌گفت که خبرکش. وقتی رفتی توی اتاق، باز هم زد. انقدر زد که پاهایم قرمز شده و می‌سوزد. مخصوصا از این یکی آخری که چون دید تو داری از پنجره نگاه می‌کنی و می‌خندی از همه محکمتر زد. بخدا اعظم من خبرکشی نکردم. فقط چون بازیم ندادید خسته شدم رفتم تو. به خاله هم هیچی نگفتم. خودش آمد توی دالون دید دارید دکتر بازی میکنید. اعظم! بیا آشتی کنیم. مهدی پررو را هم ولش کن. من نامه را یواشکی میندازم توی اتاق. بعد تو در را باز کن تا مثل هفته‌ی قبل یکعالمه بازی کنیم. بعد هم انقدر نقاشی تمرین می‌کنیم تا منت مهدی را واسه‌ی نقاشی‌هایمان نکشیم.

اگر لبخند زدی برخط زشتم به مرگ صدام حسین تندتند نوشتم. «فاطمی»

اعظم سلام

دیروز روز خیلی بدی بود. من و مامان داشتیم آلبوم نگاه می‌کردیم و من وقتی عکس دم پارک ملتمان را دیدم یک‌دفعه گریه‌ام گرفت. یادت می‌آید چه روز خوبی بود؟ چقدر مهدی محکم هلمان می‌داد و ما تاب می‌خوردیم و جیغ می‌کشیدیم. و تو از بس بلند جیغ زدی آن آقا سبیلویه تو را دعوا کرد و مهدی بهش فحش داد و مرده

می‌خواست کتکش بزند که بابای تو با بستنی‌ها رسید. اما اعظم، آن یکی عکست که تنهایی جلوی آبخوری پارک، بابایت از تو گرفت از توی آلبوم غیب شده و من هرچقدر گشتم پیدا نشد. من از دیروز هی یاد تو می‌افتادم و واسه‌ی همین امروز برایت نامه نوشتم. من هنوز باور نمی‌کنم تو انقدر از ما دور شدی. کاشکی هیچ‌وقت با مامان بابایت کرمان نمی‌رفتی. مامان می‌گوید جاده‌ی کرمان پر از کویر است و من هر وقت فکر می‌کنم خانه‌ی شما پشت آن همه کوه و بیابان است دلم می‌گیرد. اعظم اگر جواب نامه‌ام را ندهی من از ناراحتی می‌میرم. از دست این مهدی که اصلاً به من محل نمی‌دهد. فقط می‌رود زیرزمین نقاشی می‌کشد. اسم زیرزمین را گذاشته کارگاه نقاشی. و هی عکس شهید و کبوتر می‌کشد. خیلی قشنگ می‌کشد و ماه قبل توی مسابقه‌ی ناحیه اول شد و مدیر راهنمایش بهش دوربین جایزه داد. فکر کنم تا حالا ۱۰۰۰ تا عکس از این منیژه خانم و بچه‌هایش گرفته باشد. مخصوصاً از آن سفیده که مهدی خل اسمش را گذاشته اعظم! قبلاً که بهت گفته بودم روی لپش عین تو یک خال سیاه دارد! اعظم! اگر اعظم را دوست داری جواب نامه‌هایم را تندتند بده. «یک کارت پستال گربه به یاد منیژه خانم برایت توی پاکت می‌گذارم.»

نه غربی نه شرقی جواب نامه برقی «فاطی»

### اعظم جان

سلام. امیدوارم حالت خوب باشد و امتحان‌ها را مثل من گند نزده باشی. من که حسابی خراب‌کاری کردم. اما مامان هیچی نمی‌داند. یعنی خودم نگفتم. با این مریضی کلیه و خل بازی‌های مهدی، به اندازه‌ی کافی غم‌وغصه دارد. اعظم! باور کن مهدی حسابی قاطی کرده. فکر می‌کنی دوست صمیمیش کی شده؟ مطمئنم تا فردا صبح هم نمی‌توانی حدس بزنی. محمد منصور خانم! وای اعظم! فکرش را بکن. هر روز با هم می‌روند مسجد دوره قرآن و دوره‌ی آموزش دفاعی. نمی‌دانی دو هفته پیش چه جنجالی توی خانه‌مان راه افتاد. مهدی ویر برداشته بود که می‌خواهم بروم جبهه. بابا باهاش یک دعوی‌ی کرد که نگو و نپرس. می‌گفت به جای این حرف‌ها، درس‌های دبیرستان را بخوان که ۵،۴ تا تجدید نیاوری. اصلاً توی این چند هفته که وقت نکردم نامه بنویسم خیلی اتفاق‌ها افتاد. یکی همین که گفتم. یکی دیگه‌اش آمدن نوارهای آهنگران به خانه‌مان و بعد شکسته شدنشان توسط بابا. باور کن اعظم شب‌ها تا صبح خواب آهنگران می‌دیدم. اما وقتی بابا همه‌شان را شکست خیلی دلم برای مهدی سوخت که با گوش‌های قرمز، کنار دیوار قوز کرده بود و بابا را تماشا می‌کرد. هنوز هم هر وقت یک آهنگش از تلویزیون پخش می‌شود، یاد گوش‌های قرمز مهدی می‌فتم و گلویم از غصه درد می‌گیرد. دعا کن اعظم. برای مهدی خیلی دعا کن. برای من خیلی دعا کن که این ثلث هم تجدید نیاورم و آبرویم نرود. آن روز که بابا با مهدی دعوا کرد، یک دفعه رویش را طرف من چرخاند و گفت «از این خواهر کوچیکت یاد بگیر. تنبل کودن!» و من از خودم خجالت کشیدم. ۲ تا شمع نذر امامزاده صالح کردم که از ریاضی و علوم و حرفه تجدید نیاورم. و در عوض، ثلث بعد، برای امتحان نهایی حسابی بخوانم. تو هم خوب بخوان اعظم که تابستان، وقتی تهران آمدید، با خیال راحت خوش بگذرانیم. و من از حالا فقط به امید تابستان هستم. «این کارت پستال تک درخت را هم برایت می‌فرستم که هر وقت نگاهش کردی یاد دختر خاله‌ی تنهایت بیفتی.»

«غمگین و ناامید: فاطی»

سراپایت طلا باشد الهی وجودت بی‌بلا باشد الهی بغیر مو آگه همسر بگیری عروسیت عزا باشد الهی این شعر یادت می‌آید؟ ... بقیه‌اش چطور:

چراغ آسمون خاموشه امشو دل پر حسرتم در جوشه امشو جدا از مو نگار بی‌وفایم خدایا تو کدوم آغوشه امشو؟ یادت است بچه که بودیم، هر وقت مامان شروع می‌کرد به خواندنش دوتایی بقی می‌زدیم زیر خنده؟ آن

موقع به نظرمان خیلی خنده دار و مسخره بود. چند روز است که این شعر دوباره افتاده سر زبانم. اما این دفعه به جای خنده، بغض گلویم را می گیرد و انقدر محکم فشار می دهد که می خواهم خفه شوم. شنیدم شوهرت از آن پسته دارهای مایه دار است. خب حق هم داری. حتماً هر دختر دبیرستانی دیگری هم که جایت بود، از دیدن خواستگار تاجر به این خوبی، درس و مدرسه و همه چیز را فراموش می کرد. به هر حال هرکس توی این دنیا قسمتی دارد. مثل محمد که قسمتش شهادت بود. مثل مهدی که قسمتش این مریضی و خانه نشینی است. مثل بابا که قسمتش این است صبح تا شب بدود و باز هم به گرد مخارج درمان مهدی و مامان نرسد. مثل من که قسمتم این است روزی چندبار قرص های مهدی را بدهم، با بابا، مامان را برای دیالیز بیمارستان ببریم، کارهای خانه را بکنم و اگر وقتی بماند، روی کتاب هایم چرت بزنم. گفتم که اعظم جان! هرکس قسمتی دارد. امیدوارم با احمد آقا خوشبخت بشوی و آه هیچ کس دامت را نگیرد. وقت داروی مهدی رسیده. خداحافظ اعظم.

«فاطمه»

### سلام اعظم

شاید این آخرین نامه ی من به تو باشد. با این که می دانستم تا چند وقت دیگر اسباب کشی دارید، باز هم دلم نیامد برایت نامه ننویسم. چه کنم که از قدیم گفتند: ترک عادت موجب مرض است. حالا باز خدا را شکر تو بیایی تهران، یک نفر دیگر می ماند که برایش نامه نگاری کنم. اگر بدانی آخر هر ماه که نامه اش می رسد، من و مامان و بابا چطور مثل بچه ها، سر باز کردنش دعوی مان می شود. سر دیدن آن دستخط قشنگ ریز با روان نویس سبز و تماشای آخرین و جدیدترین عکس جناب آقا با دوست های دختر و پسر رنگ و وارنگش. قیافه اش توی عکس ها تماشایی است. با آن ژست های آبدوغ خیری! یک عکسش با کت و شلوار شکلاتی زیر برج ایفل را قاب کردیم و زدیم کنار آئینه. نمی دانی مامان بابا چه پزی می دهند به این پسر فرنگ رفته شان. از حالا یک نقشه هایی برایش کشیدند که نگو. بابا نمی دانم با کدام پول می خواهد برایش آموزشگاه نقاشی بزند و از حالا، جا و اسم آموزشگاه را هم انتخاب کرده. باور کن اعظم بعضی وقت ها به این مهدی، درست و حسابی حسودیم می شود. با خودم می گویم چی می شد یک بابایی هم مثل این آقای کاظمی دوست بابا، پیدا می شد، دلش به رحم می آمد و دست من را می گرفت می برد آن ور آب ها. یا لااقل به جای این جوجه دانشجوهای بی پول، یک خواستگار درست حسابی خارج رفته، تور می زد. از این مهدی که بخاری بلند نمی شود. اصلاً من از اولش هم شانس نداشتم اعظم جان. راستی! هلنا حالش چطور است؟ امیدوارم تا آمدنتان حسابی چاق و چله نگهش داری. مثل همین کارت پستالی که برایت می فرستم. راستی! کلکسیون کارت پستال هایت را که هنوز داری؟ من هم همه شان را نگه داشتم. تهران که رسیدی، همه را نشانت می دهم. وای اعظم! از وقتی فهمیدم آمدنتان قطعی شده، از هیجان چند کیلو وزن کم کردم. زودتر بیا تا تلافی این چند سال دوری را سرت در بیاورم. به احمد آقا سلام زیاد برسان و لپ های هلنا کوچولو را از طرف خاله فاطمی چندتا گاز محکم بگیر.

«فاطمی چشم انتظار»

### اعظم جان

سلام. امیدوارم تو و خانواده ی عزیزت خوب باشید. ما هم شکر خدا بد نیستیم. دوقولوها که راه افتادند و حسابی فضول شدند. از دستشان آسایش نداریم. رضا هم که از صبح تا شب توی داروخانه می دود و آخرش هم هیچی! من هم که یا به بچه ها می رسم یا کار خانه می کنم و بعضی وقت ها اگر فرصت کنم، سری به صندوق نامه های قدیمی می زنم. نامه های تو و مهدی. همه شان را نگه داشتم. یادش بخیر اعظم! عالمی داشتیم آن موقع ها! دلم برای همه تان یک ذره شده. هرچقدر به رضا می گویم ما را یک سفر بفرست ایران می گوید هزینه اش زیاد می شود. باید حالا حالا صبر کنی. خودم این جایم و دلم پیش شما. از احوال تک تک تان باخبرم. مهدی که

شنیدم کار و بار آموزشگاهش حسابی گرفته و دارد پول پارو می‌کند. باورکن اعظم کار درست را همان مهدی کرد با رشته‌ای که خواند. این شوهر بدبخت ما که بعد این همه سال درس خواندن، باید نسخه پیچ داروخانه‌ی مردم باشد. زرنگی را همان مهدی کرد. ولی راستش اعظم برایش نگرانم. توی آخرین عکسی که ازش دیدم، نصف سرش سفید شده. باز هم همین‌طور مجرد برای خودش می‌چرخد و هیچ به فکر خواهرش نیست که دارد در حسرت عمه شدن پری می‌زند. اعظم! بیا و در حقش خواهی کن. از طرف من گوشش را چندتا تاب محکم بده و دستش را بگذار توی دست یک دختر خوشگل و پولدار و نجیب و ... (دیگرفکر کار نمی‌کند!) از فامیل‌های احمد آقا. باورکن با این کار، تا آخر عمر ممنون‌داری می‌شویم. هم من، هم ماما بابای آرزو به دل‌مان. برای آن‌ها هم نگرانم. غصه‌های من که یکی دو تا نیست. با آن حال و روزی که دارند، مریض افتادند کنج خانه. هرچقدر هم بهشان می‌گویم بلند شوید یک سر بیایید این‌جا، گوششان بدهکار نیست. این پیرها را که می‌شناسی چقدر لجباز می‌شوند. حرف حرف خودشان است. مرغ یک پا دارد. از خودت نگفتی چه کار می‌کنی؟ شنیدم آپارتمان‌تان را عوض کردی رفتی خانه‌ی ویلایی. حتماً عکس‌های خانه‌ی جدیدت را برایم بفرست. از هلنای عزیز بگو. چقدر ماشالله قد کشیده. توی این عکس آخری شکل بچگی‌های خودت شده. چشم و ابرو مشکی و خواستنی. ولی قدش نه به تو رفته نه به بابایش. فکر کنم از هر دو تایتان بالا بزنند. راستی! شنیدم احمد آقا باز آمده اروپا. اعظم بگو غریبی نکند و این دفعه حتماً پیش ما بیاید. دفعه‌ی پیش که با خبر شدیم یک‌ماه اروپا بوده، رضا جدی جدی از نیامدنش دلخور شد. خیلی دوست دارد از نزدیک ببیندش. یک کم قرص و آمپول تقویتی هم از داروخانه آورده که برای ماما و خاله گذاشتم کنار. اگر شوهرت آمد، حتماً می‌دهم بیاورد تهران. زحمت دادنش هم با تو. خیلی پرحرفی کردم. مثل همیشه. چه کار کنم؟ توی تلفن که نمی‌شود زیاد حرف زد. با این هزینه‌های بالا!

یک کارت پستال از کلیسای نوتردام برایت می‌فرستم. به یاد کتاب گوزپشت نوتردام نگهش دار.

#### **دلنگ همیشه تو: «فاطمی»**

امروز شما از کیف مشکی چرمی‌تان که مثل کیف بابا احمد است ماژیک رنگی درآوردید و پای تخته نقاشی گریه کشیدید. ولی من هرکار کردم نتوانستم شکل شما نقاشی بکشم. شما به من خندیدید ولی من گریه کردم. ولی شما گفتید نقاشی هلنا از همه بهتره و به من شکلات فندقی دادید. ولی من باز گریه کردم. من شکلات فندقی شما را خیلی دوست دارم و وقتی فندق درسته‌اش زیر دندانم می‌رود یاد منیژه خانم می‌فتم که دوست ماما اعظم است. ولی من تا حالا ندیدمش. ولی از بسکه مهربان است همیشه جاشکلاتی روی میز را برای من پر از شکلات فندقی می‌کند. من یک‌بار خواب دیدم که منیژه خانم با موهای طلایی و چشم‌های آبی از توی کیف پولکیش تندتند شکلات فندقی درآورد و مثل عروس‌ها ریخت روی سر من و من خوابم را برای ماما اعظم گفتم و ماما اعظم خیلی خندید ولی وقتی جای عروس‌پوش را گفتم ماما اعظم نخندید و گفت من باید درس بخوانم ولی نباید عروسی کنم. من به ماما اعظم گفتم پس من باید این دفعه منیژه خانم را ببینم و ماما اعظم گفت باشه. ولی ماما اعظم دروغگو بود. چونکه فردا که من از مدرسه برگشتم باز منیژه خانم رفته بود خانه‌شان. ولی بوی خوب سیب ترشش توی هال و اتاق ماما اعظم می‌آمد و لب‌های ماما اعظم باز قرمز قرمز شده بود و خود ماما اعظم باز خوش‌اخلاق شده بود. ولی امروز ماما اعظم بداخلاق شده بود و چون من توی کلاس گریه کردم با من دعوا کرد و به من گفت برای شما نامه‌ی معذرت‌خواهی بنویسم. و من از شما معذرت‌خواهی می‌کنم.

هلنا